

## پسرک خوب من!

(نامه — ۲۷)

نقاشی و نامه ی تو امروز به من رسید. چند روزی طول می کشد تا پست نامه ها را برساند. پس، تا این نامه به تو برسد، چند روز دیگر خواهد گذشت. حتماً در این روزها منتظر جواب من بودی ولی می خواهم بدانی که من همین روزی که نامه ی تو رسید برایت نوشتم. خیلی به فکر تو هستم. /.../



شاید تعجب کردی چرا بابا را آوردند زندان. ماما نوشت خیلی هم ناراحت شدی. حق داری.

/.../

زندانی ها امروز دو دسته هستند: یک دسته آن هایی که کارهای بد کرده اند — مثل دزدی یا آدمکشی — و مدتی به زندان محکوم می شوند؛ دسته ی دیگر زندانیان به اصطلاح «سیاسی» هستند که این جور کارها را نکرده اند ولی به علت اختلاف نظرهای فکری یا سوء تفاهمی از طرف «مقامات» به زندان فرستاده می شوند تا تکلیف آنها معلوم شود. من هم از زندانیان سیاسی هستم. البته خیلی چیزها را باید توضیح داد تا برای تو روشن شود چرا اصلاً زندانی سیاسی وجود دارد. خودت وقتی بزرگتر شدی به راحتی می فهمی.

وقتی آمدم بیرون همه چیز را برایت توضیح می دهم.

حالا، زندان آمدن من هم در اثر سوء تفاهم است. بهتر است این جریان طول بکشد، اما سوء تفاهم رفع شود. پس، عزیزم، ناراحت نباش که چرا زودتر آزاد نمی شوم.

\*

نقاشی تو، مثل همیشه، خیلی قشنگ است. من با یک آقای خوب دیگر در یک اتاق هستیم. نقاشی تو را به او هم نشان دادم و خیلی خوشش آمد. هوا که گرمتر شد، اگر هنوز منزل و پیش تو نیامدم و اینجا بودم، لباسم را درمی آورم و می پریم توی استخر بزرگی که تو کشیدی! مثل همان آقایی که در نقاشی تو از روی «دایو» میپره! باشه؟! اما باید مواظب باشم که سرم محکم به ته کاغذ نخوره! بهتره که نقاشی را اول بگذارم روی تشک که زیرش نرم باشه، بعد شیرجه برم!!

خوب، عزیزجان، می دانی که خیلی دوستت دارم و خیلی دلم برات تنگ شده. /.../.

\*

\*

کاغذ تو همراه با نقاشی «آتش نشانی» رسید. خیلی خوشم آمد. /.../.

نوشتی که شیطنت کم به سراغت می آید... ای گلک! ولی خوبه که فکر درس خواندن به سرت زده و حتی اگر مریض باشی باز میری مدرسه! منم همینطور... منتهی مدرسه ی من الان، چنانکه میدونی، شبانه روزی است! شاید تعطیلات تابستانی که بیاید مدرسه ی من هم تمام شود.

بعض روزها با بقیه ی بچه ها میریم والیبال بازی میکنیم. توی حیاط یک حوض بزرگ هم هست و تازه آبش را عوض کردند و هوا که گرمتر بشه، میشه آب تنی هم کرد. رو بهمرفته، می سازیم. دلم برای تو تنگ شده ولی، مثل تو، تحمل می کنم تا وقتش برسه که همدیگر را ببینیم. حالا می بوسمت تا کاغذ بعدی...

\*

\*

چند وقت پیش نامه ی /.../ تو رسید. تاریخش را نمی دانم، چون یادت رفته بود بنویسی! همان نامه ای بود که در آن /.../ پرسیدی آیا آب استخر نقاشی تو را تصفیه کردم؟! و خواستی که جواب بدم /.../.

نقاشی استخر را هنوز دارم. هوا هم چون گرم شده، خیلی بدرد میخوره. اقلأ شبها، وقتی آدم این نقاشی را بذاره زیر سرش، مثل اینه که تو استخر خوابیده باشه، بدون اینکه تر بشه! دوی تصفیه اش چیه؟ به رنگ ماژیکی دیگه؟! آبی روشن؟ به هر حال، چون آبش همان طور مثل روز اول مونده، معلومه که تمیزه و تصفیه نمیخواد. آب وقتی کثیف میشه، رنگش هم عوض میشه؛ مادام که تمیزه، رنگش هم روشن و زلال باقی میمونه.

نقاشی تو، مثل دلت، زلال مونده. زلال، یعنی پاک و شفاف و صاف: عین آبِ به چشمه ی کوهستانی. دلم برات خیلی تنگ شده و میخوام به قُلپ از اون نگاه زلالت بخورم تا تشنگی دلم بره. ولی میدونم که هنوز باید صبر کرد....

\*

خوشحالم از اینکه به پسر گل مثل تو، و به پسر گل دیگه مثل [داداشت] دارم. یکی، تو، هنوز غنچه؛ و یکی دیگه تازه شکفته. دلت واسه ی داداشی تنگ نشده؟ دل من که واسه ی اونهم خیلی تنگه....

/.../

می بوسمت....

## پذیرفتن واقعیت؛ درازی رشته!

(نامه — ۲۸)

دو هفته ایست که نامه ای نمی رسد — در واقع برای بسیاری از کسان در اینجا. اما، به جای آن، دست کم می توان از دو سوی میله یکدیگر را دید — اگرچه، در فریادهای اتاق ملاقات، کم می توان شنید... ادای صحبت، برای ضروریات! کاری نمی شود کرد، جز گذراندن با بردباری.

من تصور می کردم امروز، پنجشنبه، خبری برای بازجویی یا بازپرسی بشود... اما، هیچ! نامه ای دیگر صبح امروز برای /.../ دادستان انقلاب تهران نوشتم و باز تصریح کردم که هیچ اتهامی نمی تواند متوجه من باشد و از «هیچ» هم «چیزی» نمی توان ساخت. بار دیگر خواستم که با ایشان ملاقات کنم — اما، خود می دانم، بار آنان سنگین است و آدمهایشان کم...! انتظار ندارم که جوابی سریع برسد. همچنانکه گفتم، من خود نیز پذیرفته ام که ظاهراً تا زمان تصویب قانون اساسی باید منتظر بمانم تا کار سامانی گیرد. شاید هم، از دید آنان، معقول باشد.

از زندان جز نامه چیزی نمی توان نوشت! آنچه اکنون از روزنامه ی «جمهوری اسلامی»، جسته و گریخته، از طرح قانون اساسی، اختلاف نظر (حتی بین زعماء) نسبت به نحوه ی برگزاری مجلس مؤسسان یا «شورای خبرگان»، رفزاندوم مجدد، لایحه ی مطبوعات، خودمختاری و غیره... می توان استنباط کرد، جای بسیار زیادی برای برداشتهای انتقادی بازمی گذارد و ضمناً می رساند که «این رشته سر دراز دارد».

./.../

با اینهمه، باید واقع بین بود. من الان شخصاً خیلی راحت تر از پیش هستم چون پذیرفته ام که چنین است. در این شرایط من خیلی راضی تر و آسانتر می توانم سر کنم.

./.../

در این بند عمومی، چنانکه گفتم، زندگی و گذران وقت نیز آسانتر و مطبوع تر است: شبها، مثل عده ای دیگر از زندانیان، در حیاط می خوابم: روبه آسمان شب، ستاره هست و ماه نیز؛ نیمه ی شب سرد است و گرمای پتو مطبوع. تماس با نگهبانان، در عمومی، بسیار کمتر و محدود است و رابطه با آنان، اکنون، بسیار خوب. با زندانیان، مثل گذشته، آمیزش و اختلاط و تفاهم و همدردی — در حدی که به عنوان زندانی است. جز این، طبیعی است، هر کس دنیای خود را دارد و روحیه و امید و نگرانی خود و بار گذشته و توقع آینده ی خود: سنگین یا سبک.

روز راحت تر سپری می شود. صبحها را بیشتر به نوشتن و خواندن می گذرانم. غروب دو ساعتی والیبال بازی می کنم. به تدریج، سطح بازی بالا رفته است. مثل ایام کودکی، پابرهنه بر زمین آسفالت می دوم و از تماس با کف زبر و داغ آن نه تنها اذیت نمی شوم، بلکه خوشم می آید: پوستم، چنانکه می دانی، کلفت است ./.../

## تقسیم کار و جا و غذا

(نامه — ۲۹)

امروز نوبت جارو کردن حیاط با من بود. تقسیم کار در زندان، بند به بند، فرقه‌های کوچکی دارد اما عموماً منصفانه و عادلانه است. نمونه‌ی کنونی این بند را شاید بتوان نمونه‌ی عمومی تمام بندها گرفت.

قریب صد نفر در این بخش از بند یک هستیم. پنج اتاق، یکی کوچکتر از بقیه. هر اتاق بطور متوسط نزدیک به بیست نفر ابوابجمعی دارد؛ «ابوابجمعی»، زیرا در خود اتاق، اگر فقط دو طرف آن تشک بگذارند، در وسط اتاق و روبروی در ورودی فقط راهرویی بازمی ماند به عرض در یعنی حدود یک متر. اما، در همین فاصله‌ی بین ردیف‌های تشکها نیز می‌توان دو الی سه تشک اضافی گذاشت. در نتیجه، یکی دو اتاق تماماً مفروش از تشک است و سفره، یا سفره‌ها، نیز بر روی تشکها پهن می‌شود؛ و هر آدم خسته نیز هر وقت شب یا روز! برخی هم که به علت کمبود جا تشک خود را در راهرو گسترانیده‌اند، برای غذا و تقسیم جیره جزء یک اتاق به شمار می‌آیند. در نتیجه، ابوابجمعی یک اتاق گاه بیشتر از ساکنین آن می‌شود.



هر بند عمومی یک مسئول داخلی دارد که از خود زندانیان است و توسط آنان انتخاب می‌شود اما باید مورد قبول زندانبانان سرپرست بند هم باشد. مسئول داخلی بند نقطه‌ی تماس بین زندانیان و

زندانبانان بند است. جیره ی کلی غذای روزانه ی بند، نامه های رسیده برای بندیان، سرپرستی برنامه ی ملاقات در داخل بند... و نظائر آن برعهده ی مسئول بند است. از سوی دیگر، جمع کردن نامه هایی که بندیان می فرستند، طرح تقاضاهای کوچک رفاهی بند با سرپرستان زندانبان، مانند تعمیر یخچالی که از کار افتاده، رفع گرفتگی لوله، تعویض لامپ... و غیره، نیز برعهده ی مسئول داخلی است. همچنین، دستورها و پیغامهای کلی سرپرستی بند در موارد غیر مهم توسط مسئول داخلی بند به زندانیان ابلاغ می شود و در مواردی که به نظر زندانبانان حساسیت یا اهمیتی داشته باشد، توسط خود آنان.

[مسئول بند، ضرورتاً، باید رابطه ای خوب و تفاهم آمیز با سرپرستی بند داشته باشد؛ اما این گونه رابطه ضرورتاً سرنوشت نهایی او را بهتر نمی کند. نمونه ای از آن یکی از مسئولین داخلی بند پنج، سرهنگی از شهربانی، بود که سرانجام در محاکمه به مرگ محکوم و اعدام شد.]



در هر بند عمومی لااقل دو نوع تقسیم کار وجود دارد: یکی برای انجام کارهای عمومی بند، مانند آوردن غذا از بیرون بند به درون و تقسیم آن بین همه، شستن راهرو و توالت حمام، نظافت حیاط، جمع کردن آشغالها و بردن آن به بیرون بند... و دیگری برای انجام کارهای اتاق، بازمانند نظافت اتاق، دریافت سهمیه ی ابوابجمعی و تقسیم آن، پهن کردن سفره، شستن ظروف و غیره.

درست کردن چای و تقسیم آن در بندهای مختلف فرق می کند: در بند شش هر اتاق یک چراغ نفت سوز علاءالدین داشت و لذا «شهرداران اتاق» وظیفه ی درست کردن چای اتاق را هم برعهده داشتند. در بند پنج نیز همین بود و ساکنین راهرو، که در آنجا به علت کثرت عده ی آنان - قریب هفتاد نفر - وضع مستقل داشتند، گروه گروه از چراغی استفاده می کردند. اینجا چند چراغ در گوشه ای از پاگرد بین راهرو و حمام است که هر روز «شهرداران عمومی» وظیفه دار تهیه چای و تقسیم آن بین همه ی اتاقها هستند. از همین چراغ ها نیز هر اتاق برای پختن نیمرو و برخی غذاهای ساده ی دیگر حق استفاده دارد.

«شهرداران»! در واقع کارگران نوبتی هستند که کار سپوری و نوکری می کنند و هر روز به ترتیب توسط خود زندانیان تعیین می شوند. در اتاقهای شلوغ، هر اتاقی معمولاً «دو شهردار» برای هر روز دارد که با هم کار می کنند.

نوبت کارهای عمومی بند به ترتیب هر روز با یک اتاق است. اعضای خود اتاق کارهای عمومی

را بین افراد خود تقسیم می کنند و معمولاً یک نفر نیز به عنوان سرپرست تعیین می شود. در اتاق جوانترها، مثل اتاق کنونی ما، معمولاً ما پیرمردها را از کار معاف می کنند. برخی ملاحظات دیگر نیز حرمت معافیت از کار به وجود می آورد. من جمله، در بند پنج، گروهی از همشهریان مطلقاً نمی گذاشتند من کاری بکنم. اینجا نیز کمابیش همینطور. اما من، واقعاً و علی رغم تنبلی ذاتی در انجام کارهای خانه، اصرار دارم که وظیفه ی خود را در نوبت انجام دهم و گاه به گاهی هم موفق می شوم.

امروز هم با اصرار حیاط را خودم تمیز کردم و سنگ تمام هم گذاشتم. بعدش هم رختهایم را شستم و سپس دوشی از آب سرد گرفتم و سر و صورتی صفا دادم به انتظار ملاقات. «پیراهن ملاقاتی» را هم گذاشتم دم دست که وقتی اسمم را خواندند پوشم و راه بیافتم. خوابی هم یکساعته پیش از ناهار کردم و الان که دقایقی از ساعت سه گذشته است کمابیش می دانم نزدیک به دیدار است.



مشکلی که در همه ی بخشهای عمومی وجود دارد کمبود جا برای وسائل شخصی است. هر اتاق، چنانکه گفتم، از آدم لبریز است. در اینجا، که تختخواب نیست و تشکها بر زمین گسترده است، این کمبود محسوس تر است. در بندهای شش و پنج تختهای سه طبقه دور تا دور اتاق بود و در وسط اتاق جایی مستقل بازمی گذاشت. اگرچه اتاق، به خصوص اگر طول و عرضی غیرمتناسب داشت، مانند واگن قطاری می نمود که برای مسافرتی یک شبه تعدادی را در آن چپانده باشند. در اتاقهای تخت دار هر کسی قسمتی از وسائل خود را در اطراف طبقه ی خود از تخت می گذارد؛ ساکن طبقه ی زیرین از فضای زیر تخت استفاده می کند، ساکن طبقه ی بالا نیز فضایی در بالای سر برای میخ آویز کردن کیسه های خود دارد، وضع ساکن طبقه ی وسط مشکل تر است. گاهی از برزنت روکش تشکهای کهنه کیسه هایی می دوزند و به کناره ی تخت آویزان می کنند.

در این اتاق کنونی، دور تا دور دیوارها رف کم عمقی به عرض حدود بیست سانت در ارتفاع دو متری است که روی آن بیشتر وسائل مصرفی مثل میوه های رسیده، پودر ظرفشویی، چای و قند و غیره را می چینند. وسائل شخصی، معمولاً لباسها، درون کیسه های نایلونی زیر این رف از میخ آویزان است. هر کس از فضای بالای تشک خود استفاده می کند، تا چند روز پیش که در راهرو بودم، وسائلم گوشه و کنار پخش بود. از پریروز جایی در اتاق ابوابجمعی برای من خالی شد که



اتفاقاً کنار پنجره است و تشک من از کناره ی دیوار زیر پنجره بیست سانتی فاصله دارد: چه نعمتی است این باریکه ی جا - کلی به نظم و ترتیب وسائل، گذاشتن کتابها و دفترچه و جعبه ی مقوایی کاغذ و پاکت و عینک و سیگار و غیره... کمک کرده است. از این شانسی کم دست می دهد!

تشکها معمولاً ابر اسفنجی است، به قطر ده سانت و گاه هشت سانت. بالش معمولاً نیست جز از تکه های همین ابرها که بتدریج زندانیان بریده و درست کرده اند. در بند شش، که بند پذیرش است و زندانیان اغلب تازه وارد، این تسهیلات کم است. در آن بند و بند پنج ملافه ای در کار نبود. در این بند بیشتر زندانیان ملافه دارند. گویا دو ماه پیش، که هیئتی از صلیب سرخ برای دیدار زندان می آمد، این ملافه ها را میان زندانیان تقسیم کردند - نشانه ای از رویه های سنتی!



وضعیت داخلی و اتاق بندی بندها نیز اغلب متفاوت است. در این هفته ای که رفت و آمد بین چهار بخش عمومی این بند را آزاد کرده اند، فرصت دیدن بخشهای دیگر هم پیش آمده است. این چهار بخش در دو جناح است: دو جناح، هر یک شامل دو بخش زیر و بالا، رو بروی هم هستند: پاگردی در میانه آنها را از هم جدا می کند: الان که در راهروی بخش ما و بخش رو بروی پاگرد باز است، می توان راهروی رو بروی نیز تا انتهای آن دید. در طبقه ی زیر از جناح مقابل ما، اتاقها کوچک کوچک است: هر اتاقی تقریباً چهار نفره که، برای دوره ای دراز مناسب تر از اینجاست زیرا خصوصی تر است و زندگی در اتاقی چهار نفره راحت تر است تا در اتاقی بیست نفره.

در این اتاقهای بیست نفره دو گونه تقسیم بندی پیش می آید. در بعضی از اتاقها هر بیست نفر همکاسه می شوند: هر چه می رسد، اعم از جیره ی زندان یا میوه و تنقلات از خانواده ها، از آن همه است و معمولاً یکی / دو نفر «مادر خرج» می شوند. در بند شش، اتاقی که بودم اینگونه اداره می شد. در این بند، تاکنون که ابواب جمعی دو اتاق بودم و دیدم، در هر اتاق معمولاً گروههای هفت / هشت نفره، و گاه سه چهار نفره، همکاسه می شوند. هر گروه برای خود سفره ی جدا دارد - چنانکه در اتاق پیشین چنین بود. گاه یک سفره است، ولی هر گروه برای خود جداگانه سالاد

یا کمپوت میوه درست می کنند و میوه و تنقلات خود را نیز جداگانه نگاه می دارند. مرز این تقسیم بندی گروهی چندان مشخص و قطعی نیست. رو بهمرفته رابطه ای راحت است - ولی جالب است که، بالنسبه، در میان گروههایی که اعضای آن قبلاً مشاغل باصطلاح بالا داشتند تنگ نظری و گاه امساک بیش از گروههایی است که قبلاً در مشاغل پایین بودند.

بعض وقتها می توان کاسه و قاشق خود را برداشت و برای شام یا نهار به اتاق دیگر به مهمانی رفت. معمولاً مقدم آدم را با رویی باز می پذیرند.



وسائل اصلی تغذیه یک کاسه ی پلاستیکی و یک قاشق و یک لیوان است. چنگال و کارد نیست - چون بُرنده است، نباید باشد. با اینهمه، کارد های کار دستی نسبتاً زیاد است: از فنرهای آهنی تخت، از بشقابی رویی، از درجبه های کمپوت، معمولاً تیغه هایی درست می کنند - بعضی با سلیقه و تیز، بعضی کج و کوله و کُند - که به جای کارد به کار می رود و به هر حال برای پوست کندن خیار و ریز کردن پیاز و پاره کردن هندوانه کافیهست. چنگال کار بُردش را از دست می دهد و کسی به فکرش نیست. وسائل مصرفی به حداقل است و شاید می توان گفت که اینگونه بهتر. جاسیگاری معمولاً جعبه ی خالی نسکافه، شیشه ی خالی مربا، قوطی خالی کمپوت و مانند اینها است. شیشه های خالی مربا و عسل بیشتر به جای لیوان به کار می آید. من الان یک لیوان شیشه ای دسته دار دارم که قبلاً جای عسل بود و خود کلی تجمل! است.

تجملات مصرفی، مانند مربای شیشه ای و عسل و کمپوت - و حتی گاهی ماهی تُن و کنسرو - را باید جزء سفارش خرید نوشت و پولش را داد؛ جزء جیره ی زندان نیست. در این بند، چون مجموعاً حدود پانصد نفری در این چهار بخش هستند، فروشگاه بسیار کوچکی در اتاقکی گوشه ی پاگرد است که هفته ای یکی دو روز اینگونه اجناس را از طرف زندان می آوزند و می فروشند. قبلاً زندانیان هر بخش از این بند جداگانه و به نوبت می رفتند و خرید می کردند اما الان آزاد است که با هم قاطی شوند.

در دو بخش طبقه ی بالای هر دو جناح تقریباً اتاقی وجود ندارد: یک بخش سر تا سر یک سالن است و مثل انبار بزرگ می ماند. قبلاً بهداری بود و بهمین علت به «قرنطینه» معروف است. بخش دیگر نیز دوسه اتاق کوچک دارد که یکی قبلاً چشم پزشکی و دیگری دندانپزشکی بود. بقیه ی آن بخش نیز یکسره است. آنجا هم دور تا دور کیسه های نایلونی از دیوار آویزان است و وسط نیز جعبه های مقوایی برای انبار کردن وسائل شخصی چیده اند؛ خیلی شبیه «بازار شام»

است چنانکه وصف می کردند: شلوغ! بند رخت آویز نیز میان ستونها بسته است.



در انفرادی و مجرد، طبیعتاً، وضعیت اقتضای دیگری دارد. در سلولهای مجرد کاری جز نظافت سلول برعهده ی زندانی نیست که آن نیز بسته به حال و حالت او است. در سلولهای انفرادی که، علی رغم تسمیه ی آن، معمولاً دو زندانی با هم زندگی می کنند، تقسیم کارهای کوچکی که ضروری است، مثل گرفتن چای و صبحانه از راهرو، درست کردن سالاد، نظافت سلول و غیره... با تفاهمی رو بهمرفته دوستانه برگزار می شود. برای کار عمومی بند، که از وقت و روب و شستن راهروی انفرادی تجاوز نمی کند، گاه زندانبانان برخی از زندانیان سلولها را به راهرو می برند که این فرصت، خود، تفرجی اجتماعی برای بندیان است.



در مجموع، کمتر دیده ام که برخوردی حاد، خواه در عمومی یا در انفرادی، بر سر انجام کارهای مختلف بین زندانیان پیش آمده باشد. «کالیبر»!، البته، گاه به گاه مطرح می شد...  
خوب، تا بعد....

## نامه ی سیمین (یعنی سی امین)!

لولی دریا و بوی آزادی

(نامه - ۳۰)

/.../

به یادم است که یکی از نامه های گذشته، شماره ۱۳، را برای هر دوی شما نوشتم. گویا نرسیده باشد. در مطلع آن نامه به یاد بازی عدد - کلمه در انگلیسی، بین ثرتین (سیزده) و ثرتی (سی)، افتادم و اظهار خوشبینی شما که انشاءالله، به زودی همین روزها... و غیره، برای تر و تازه کردن دیدارها؛ و اظهار امیدواری! اینجانب که انشاءالله، به زودی یا به دیری، یکی از روزهای آینده نامه ی شماره ۳۰ را تقدیم خواهم کرد و بعد هم، انشاءالله انشاءالله، به دیری، یکی از ماهها یا سالهای آینده، نامه ی شماره ۳۰۰ را!! خوب، تا سیصد خیلی راهست - اما این هم شماره ی ۳۰ - /.../

پس از گذشت مدتی نزدیک به سه ماه، تنوع حادثات کم می شود و حالات و حرفها تکراری. گاه به گاه، محض رضای خدا، نامه ای به مقامات می نویسیم و بقیه ی اوقات را میان همبندان می لولیم و گاهی هم به یاد لولیان می افیم! دور است و دیر یاب، و تصور «بازبینی»! خیالی است اکنون موهوم - چه رسد به «بازرسی»!

بیرون دنیایی دیگر است از شن و سراب که گرد و نقشی از آن گاه بر بال نسیم و نامه از دیوارها می گذرد و بوی تر و نمک آلود دریا را در این فصل به درون می آورد. صافی باد در پهنه ی نیلی

خزر، با خط های سفید کف و پاره ابرهای آفتابی گرم، بوی عطری طبیعی را برایم دارد از تنی تب آلود برنج ماسه و مرا به یاد شعری از شاعره ای دوست می اندازد که عشق را با خود به کنار آن دریا برده بود....

دریا خود شعری چنان روانست که گمان ندارم هیچگاه بتوانم شعری از آن بگویم یا بخوانم که راضیم کند. حتی میان دریا حس غربت در همه ی یاخته ها می خلد و به قول فرنگیها احساسی به وجود می آورد «نوستالژیک». غربت را اگر در معنای «نوستالژی» بگیریم، بیش از آنکه حالتی غمزده باشد، حالتی آرزومند است: آرزوی وصل و وصول و وصال — که برای من، این مفهوم، بیشتر جنبه ای معنوی دارد: دسترسی به چیزی در درون خود از ورای هستی بیرون — دور از دسترس. میان دریا چیزی از هستی پنهان است؛ گم است، اما هست. طبیعتی عاشقانه دارد و خلوصی اشباع کننده که حتی مفهوم خدا را طبیعی و ملموس می نمایاند. شاید، در مقایسه با کوه یا دشت، ناشی از آزادی حرکتی باشد که انسان بیش از هر فضای دیگری در آب می یابد. از قید جاذبه رها می شود. مجبور نیست روی دو پا بایستد. جغرافیای زمین در زیر محدودش نمی کند. در همه ی جهات متعادل است. می تواند با گردش فضا و دریا را بگردد. تن او یز میان آب معلق بماند. تکرار رقیب فضا در دریا، از رخنه ی آب در تن به عمق روحیه ی هر یاخته راه می یابد. در گوشه های درون انبساطی است که به پهنای افق می رسد؛ و افق، در موقعیت آنگرفته ی جسم، فراختر از آنست که در ساحل می بینی. خطوطش، گرداگرد، محومی شود: گویی آسمان نیست که به دریا می رسد، دریاست که به آسمان می پیوندد و خط پیوند، در تلاطم موج، موج است. افق از آن دریاست تا آسمان. اما، شوخ چشمی دریا را نیز سیخری است کوتاه از لذت تا ابدیت. باید هشیار جادوی کمینش بود. از آن، اکنون، تصویری زنده بیش به ذهنم نیست. باید احساسش را از نفوذ آب به زیر پوست چشید. بادبان گشودن از خاطره، در محیطی بسته، کناره ای دلگیر دارد. بهتر آنست که ذهن را یا بر بیرون بست یا آنکه یاد خوشش را تنها در این لحظه زیست: نه در گذشته و نه به انتظاری آرزوی آینده. این چنین، در اینجا، تنها راه سلامت ذهن است.

کسی را داریم که همیشه در زندگی بیرون خود زندگی می کند: اگر اینجا نمی بود، الان چه می کرد! وحشتناک است. روزی، و هر روز دست کم سه تا پنج بار، از من می پرسد که: «چه خبر؟»، «برداشت تو از فلان صحبت چیست؟»، «با ما چکار می کنند؟» و کذا و کذا... از دیگران نیز به همین.

این روزها خوشبینی عمومی بار دیگر افزایش یافته است. بسیاری منتظر «نیمه ی شعبان» هستند. ارتشی ها، به خصوص، بوی خوش آزادی را می شنوند. می گویند که خواهند رفت. از ساواک،

چنانکه حتماً در روزنامه‌ها خوانده‌اید، جمعی را آزاد کرده‌اند. گمان دارم «شخصی‌ها» سرانجام ناچار باشند خود را به آن یا به این بچسبانند تا شاید بدان اسباب رهایشان کنند! راحت‌ترین راه، به هر حال، هنوز گذران روزان است بی‌انتظار و بی‌توقعی....

/.../

تا بعد...

www.KetabFarsi.com

## دادخواهی و انتظاراتهای انفجاری

در این بند نیز، مانند بندهای دیگر، با گذشتن زمان انتظارات اوج تازه ای می گرفت و باز پس از هراوج، به نشیبی دیگری رسید.

یکی دو هفته پس از انتقال به این بند بار دیگر نامه ای به دادستان انقلاب تهران نوشتم. این را بگویم که بودن دو دادستان انقلاب در آنزمان، یکی «کل» و برای کشور و دیگری «جزء» و برای تهران، به نظرم، در کاربرد عنوان، کمی غریب می نمود: «دادستان انقلاب تهران» می توانست به این معنا هم باشد که گویا انقلابی در تهران، جدا از انقلاب کشور، رخ داده و برای آن نیز «دادستانی» جداگانه تعیین کرده اند! البته، می دانستم، معنایی بامعنا تر از این داشت و من نیز عنوان را در این معنا به کار بردم:

«جناب آقای /.../»

«دادستان انقلاب اسلامی (تهران)»

«امروز دو ماه و اندی است که در زندانم و اطلاعم از انگیزه ی بازداشتم همانست که نخستین روز بود: یعنی هیچ! در این فاصله چند بار به دادستان کل انقلاب اسلامی، /.../ و به شخص جنابعالی نامه نوشتم که دست کم به ملاقاتتان نائل آیم، اما پاسخ آن نیز تا امروز چیزی نبوده است جز هیچ دیگر. آیا ساعتی از وقت آزاد شما به روزان دراز از وقت یک زندانی نمی رسد که بیهوده در این بند گرفتار آمده است؟!»

«جناب آقای دادستان اسلامی! ایمان راستینی که همیشه در همه ی وجوه کارم داشته ام و بدان عمل کرده ام، امروز این توانایی را به من می دهد که در پیشگاه هر محضر عدلی سر برافرازم و در برابر هر اتهامی، هر چه باشد، فقط توضیح بدهم و داد بخواهم: توضیح صرف، اگر هرگونه ضابطه ای از عدالت و نَصَفَت در کار باشد، کفایت خواهد کرد و نیازی به دفاع نخواهد بود و بلکه شما، آقای دادستان!، باید داد مرا از آنان که راهی این بندم کرده اند بستانید.

«با اینهمه، می خواهید بیشتر در این زندان بمانم؟! می مانم! زیرا عملاً بسته ی دست قدرت شما هستم اما حیثیت و مناعتم را در برابر هیچ دستی، هر چند قدرتمند، خوار نمی سازم و می توانم همیشه به شما و همگان بنمایانم که از «هیچ»، جز با ستم، نمی توان «چیزی» ساخت و من «هیچ» اتهامی را، در ترازوی عدل رسیدگی، بر خود نمی پذیرم.

«می توان آیا هنوز به دیدار نزدیک شما امید بست؟ یا باز باید عملاً آنچهندان نشست تا کی روال کار شما برای آزادی بیگناهان، و بازگرداندن ارج نام آنان، سامان گیرد!

با احترام

[اسم و امضاء]

نامه را، مثل همیشه، به یکی از نگهبانان بند دادم تا برساند و باز، مانند پیش، نشستم به انتظاری بی امید نتیجه.

اینزمان همگان از کشاکشی پنهان که در درون دادرسی انقلاب جریان داشت آگاه شده بودند و برخی از نگهبانان نیز گاه از آن صحبت می کردند. از میان کارکنان این دادرسی، معتمین و طلبه به حال و هوای خود کار می کردند. عده ی آنان کافی نبود و همیشه کمبود افراد کارآمد را بهانه می کردند. گاه به گاه، چنانکه در پیش گفتم، از کارکنان قضائی دادگستری چند نفری را می آوردند. اینان نیز، که سعی می شد از میان قضات مؤمن به انقلاب و اسلام دست چین شوند، چند روزی می ماندند و می کوشیدند تا پرونده ها را مرتب کنند، بازجویی ها را از روی ضوابط و معیارهای قضائی انجام دهند و رسیدگی را به روالی منظم سامان بخشند. چندی کار می کردند و باز می زفتند: یا خود به قهر می رفتند یا آنانرا با قهر می فرستادند. باز کارها یا می ماند و می



خوابید و یا «زَتِ کَپِیْتِلی»! — باری به هر جهت — جریان می یافت. زندانیان قربانی این کشاکش و کشمکش بودند و کاری از آنان بر نمی آمد — جز آنکه چشم به ادامه ی کار گروه قضائی یا بازگشتن آنان به کارپس از سپری شدن دوره ای از قهر بدوزند.

روزی، در مرزبهار و تابستان، نگهبانان بند از طریق مسئول داخلی بند خبر دادند که یکی از قضات به همراه یکی از معتمین برای صحبت با زندانیان به درون بند خواهد آمد. زندانیان — که تا کنون از آشفتگی صحبت های درهم و دسته جمعی با نمایندگان دادسرا تجربه آموخته بودند — سه نماینده از میان خود برگزیدند تا نقطه نظرهای مشترک را بازگو کنند.

در ساعت موعود، جناب قاضی و حضرت حجة الاسلام و برادران نگهبان و پاسدار به بخش ما آمدند. زندانیان در گوشه ای از حیاط، زیر پله های سه کنجی، جمع شدند و گوش ایستادند. قاضی از بالای سلطه ی پله ها به سخن درآمد. بیشتر او می گفت. از کلامش چنین برمی آمد که این بار اختلافات گذشته را حل کرده اند. تکانه های سر حضرت حجة الاسلام، حین صحبت جناب قاضی، مراتب را تأیید می کرد. قاضی می گفت:

— «فرستی به ما بدهید تا به همه ی پرونده ها برسیم.»

این فرصت را حتی دقیقاً تعیین کرد. بیش از «یک هفته / ده روز» نمی شد. زندانیان این «فرصت» را از روی رغبت اعطاء کردند — مثل اینکه اگر ده ماه یا ده سال می بود می توانستند از دادن چنین فرصت یا فرصتهایی امتناع ورزند!

پس از ختم بیانات ایشان، نمایندگان زندانیان و سپس حضرت حجة الاسلام ميسوطاً داد سخن دادند: از دادخواهی و دادرسی، مجلس با تفاهم و وعده و امید به پایان رسید. هیئت دادسرا به عزم سخنرانی در بخش های دیگر این بند — و شاید بندهای دیگر نیز — از در خارج شدند و زندانیان، از سوی دیگر، کاسه های پر از انتظار خود را به گفتگوهای سفره ی خالی نهار بردند.

خواب بعد از ظهر، آروز، خوشتر از روزهای دیگر بود.

خوابی خوش — که هر چند، فقط خواب ماند و به تدریج، در گرمای مایوس روزهای دیگر، از خوشخیالی خالی شد. تنها تنی چند، در این روزها، آزاد شدند و به کارتنی چند، از میان دیگران، رسیدگی شد. آهنگ رسیدگی کند بود اما، در متن نارسیدگی پیشین، حرکتی می نمود.

با اینهمه، زندانیان، در این روزها، از بیرون بریده تر از پیش شدند: نامه های آنان نمی رسید.

گاهی سه هفته می گذشت تا نامه های بستگان میان زندانیان توزیع شود. چنین به نظر می آمد که روابط درون دادسرا پیچیده تر از تفاهم آن جناب قاضی و آن حجة الاسلام — و حسن نیت هردوی آنان — بوده است. غذا نیز که از چندی پیش کم و کاستی داشت اکنون بدتر شده بود و گاهی تمام گوشتی که در طول یک هفته می دادند به میزان گوشت یک وعده ی معمولی هم نبود. مجموع این جریانات را، با خلاصه ای از چند نامه ی آخرم به «مقامات»، هفته ای پس از دیدار هیئت دادسرا برای یکی از دوستان همکارم نوشتم که متن آنرا (با حذف خلاصه ی نامه ها، که متن آن در این فصل یا فصلهای دیگر آمده است) پس از این فصل می آورم.

به هر حال، آن «یک هفته / ده روز» موعود گذشت و به دو هفته رسید و بیشتر شد و خبری از قاضی و حجة الاسلام و دادسرا نیامد. باز نگهبانان بودند و پاسداران و درهای بسته ی زندان.

تنش به ملاقاتها کشیده می شد. زندانیان و بستگان آنان می بایست آنچه را در نامه های نارسیده نوشته بودند در چند دقیقه ی کوتاه ملاقات تکرار کنند. وقتی جز برای پروز ناراحتی ها نمی ماند. گویا هر زندانی، که دستش از مقامات کوتاه بود، می توانست خشم سرخورده خود را فقط بر سر بستگان خود بریزد.

در یکی از ملاقاتها من نیز منفجر شدم. خواهرم، حامله، برای اولین بار توانسته بود که همراه همسرم به ملاقات بیاید. محبت کرد و گفت که شاید بتوانند به ساحت قدس مقامات ملکوت راهی پیدا کنند و مطلب را به سمع خود «آقا» برسانند. فریادم درآمد که عدالت را باید در زمین جست و «آقا، بی آقا!» گفتم، بی لفاقه بود و در «گوشرس» و «فهرس» نگهبانان در میان تجیرهای سیمی. همسرم از نگرانی تاب نیاورد و از اتاق ملاقات بیرون رفت. خواهرم خواست آرامم کند و به اشاره نگهبانان را نشان داد که یعنی: «پدرت را می سوزانند!» آتش جوابم گویا تیزتر از دود این تهدید دوست بود که انگار قید همه چیز را زده باشم. او نیز، سرخورده و اندوهزده، بیرون رفت. من ماندم و تأسفم — نه از آنچه گفتم، بلکه از آزردهن عزیزانم؛ و این را در نامه ای، که با عنوان «جوششی از گوشه ی گذشته و اکنون» در صفحات پیش نقل کردم، باز گفتم.

برادرم، عطف به این جریان، تلگرافی با مضمونی ظریف و تمثیلی سیاست آمیز برای آرام کردن فرستاد که چند روز بعد به دستم رسید. تا آنزمان، باز آرام گرفته بودم و در نامه ای کوشیدم تا این آرامش را وا بنمایانم و بگویم که، به هر حال، رسیدگی ها در جریان است. در همین نامه — که متن آن را پس از این فصل می آورم — عین آخرین نامه ای را که برای دادستان انقلاب تهران نوشته بودم، و ذیلاً نقل می کنم، بازنویسی کردم تا مطلع باشند.

باردیگر، باز، به جریان عادی بند برگشتم — و برگشتم — و خواندن روزنامه های اسلامی و پیگیری اخبار اسلامی و جریان اسلامی بیرون.

از ناسزاهای این روزنامه ها برمی آمد که وکلای دادگستری سمیناری برای بررسی مسائل انقلاب و قانون اساسی برپا کرده بودند — سمیناریا کنگره ای که مدت ها سخن از آن می رفت و دلم بسیار می خواست که می توانستم در بحث های آن شرکت کنم. چسبه گریخته از مطالب آن چیزی به درون می رسید — اما دقیقاً روشن نبود چه می گذشت. نامه ی دیگری نوشتم که، علی رغم طنز آن، از سوز دل مایه می گرفت. اینان، وکلای دادگستری، در جریان انقلاب، مثل همه ی اقشار دیگر مردم، سخت و صمیمانه درگیر شده بودند و برای اولین بار در تاریخ حرفه ی وکالت این مملکت غلو و شانی مردمی و به سزا برای این حرفه به بار آورده بودند. کانون وکلاء، برای اولین بار، مرجع مراجعات مردم شده بود و انتظاری عام از آنان می رفت. می بایست بنشینند و بار مردمی این حرفه را به جنبه های قنی عدالت قضائی پیوند زنند. واکنش مقامات، اما، این بار نیز، همچنانکه در دوره ی پیش از انقلاب، جبهه گیری بوده است — گویا به اینان، مانند شعراء و نویسندگان، نیامده است که خود را قاطی اینگونه «معقولات» کنند. چه طنز تلخی! بماند تا پایان این فصل...

در داخل بند بیشتر به «منقولات» اکتفاء می شد: نقل شایعه های عفو، نقل احتمالات، نقل خبرهای آزاد شده ها و اعدام شده ها، نقل و نشخوار خورده ریزهای گفتارها و رفتارهای پاسداران و مقامات...

گرمای هوا، رسیدن و گذشتن میلاد علی و برنیامدن خبری از انتظارات رسیدگی، حرارت بندیان را درجه به درجه بالا می برد.

از نامه ای که من به دادستان انقلاب تهران نوشته بودم روزهای درازی می گذشت و پاسخی — چنانکه جز این نمی توانست باشد! — نرسید. در ذهن خود آخرین نامه را می پروراندم که بنویسم و بفرستم و از آن پس، فارغ از نامه نگاری، بنشینم. روزی نشستم و نوشتم، به راه و روال خودم — گو که خواستم قید همه ی قیود را، از آزادی گرفته تا جان، زده باشم — نامه ای به هر دو دادستان:

«آقایان /.../»

«دادستانان کل و جزء انقلاب اسلامی»

«شما خود را دادستان انقلاب اسلامی می دانید اما در برج عاج نشسته اید و در

را بر فضای کور زندانیان بسته اید. داد خواستن از شما انگار بانگ خواندن در گوش نا شنواست.

«وظیفه ی انقلابی و مذهبی خیرتان باد! شما حتی آن تواضع متعارف اداری را ندارید که اقلأ وصول نامه های یک زندانی را به آگاهی او برسانید.

«بارها نوشته ام و اکنون به صراحت تکرار می کنم که شرایط زندان شما غیر انسانی است، با هدف انقلاب منافات دارد و با موازین اسلامی نمی خواند.

«آقایان دادستانان! به بهانه ی «ضایعات انقلاب»، انقلاب را ضایع نکنید! این دستاویز اگر در نخستین روزهای خون گرفته و تب آلود پیروزی پذیرفتنی بود، امروز دیگر نیست و تنها سرپوشی ساده است بر سستی سازمانی کار داسرای شما.

«انقلاب تنها در دگرگون کردن ضوابط نیست؛ در بهتر ساختن آن است. شما چشم خود را بر ضوابط قضا بسته اید و می پندارید که دیگران نمی بینند!

«نوشتم و گفتم که من از شما می خواهم تا داد مرا از آنان که راهی این بندم کرده اند بستانید - آنانکه شما باید یاری کنید تا بشناسم! اما از شما داد خود را ازستم دیگران خواستن گویا وهمی واهی بیش نباشد و باید از آن درگذشت. با اینهمه، در این هشتادمین روز زندانم، دست کم می بایست کلمه ای از شما شنیده باشم که چرا در زندانم: هیچ! آقایان دادستانان، هیچ!

... برای اتهامی هیچ!

اینست عدل اسلامی شما؟! ارزانیتان باد که ظلم را ارزان کرده اید.

[اسم و امضاء]

اصل را، در دو نسخه، برای دو دادستان فرستادم و رونوشتی از آنرا برای یکی از قضات خوشنام و کارآیند که می دانستم در همان داسرا کار می کرد. رونوشتی را، نیز مانند نامه های دیگر از ایندست، برای خود نگاه داشتم.

خواندند و بی پاسخ گذاشتند؟ نخوانده به سبب کاغذپاره ها سپردند؟ در پرونده به بایگانی دفن کردند؟ ... نمی دانم! اینرا می دانم، اما، که به من باز کلمه ای پاسخ ندادند؛ شاید خوشبختانه!

شاید اگر می خواستند «ترتیب اثر» ی بدهند، دیگر فرصتی برای نوشتن این یادداشتها را نمی داشتم تا «اثر» ی بماند. پس از بیرون آمدنم از زندان بود که روشن تر فهمیدم اداره ی این زندان به دست چه درخیمانی بود. به هر حال، ماند و همچنان ماند تا روزی که این هر دو دادستان، چند ماهی بعد، از منصب برکنار شدند؛ و تا امروز!

خودم، در درون، راحت تر شده بودم — تخلیه! دیگر هیچ انتظاری را نمی پروراندم. خیالم را، جمع، بر همه ی امیدهای رسیدگی بستم تا کی چه پیش آید. «بنشستم و صبرپیشه کردم»... تا روزی که، بار دیگر، جوشش بند به تب رسید.

زندانیان، اما، سخت به نیمه ی شعبان، میلاد قائم، دل بسته بودند و امیدها می پروراندند.

روز پیش از این میلاد، پاسی از ظهر گذشته، هیجانی تازه در بند دمید. من داشتم نامه ای به دو تن از دوستان می نوشتم که فریادهای شادی را از راهروی بند شنیدم و شنیدم که بلندگوی داخلی زندان، غیرمنتظره، قسمتی از اخبار رادیو را پخش می کند که حاکی از «عفو عمومی» بود. من، برای خود، «عفو» را نمی پذیرفتم و جوهر این معنا را، بار دیگر، به اختصار در همان نامه نوشتم — که بعداً نقل خواهم کرد. به راهرو رفتم و دیدم که انتظار متراکم زندانیان به ناگهان در شوری از شرف ترکید و شوریدگی تا غروب ادامه یافت. خبر رادیو، اما، عصر همان روز رنگی دیگر گرفت و از خوشبینی کاست و به بدبینی افزود. آغاز شب، زندانیان این عید را نیز، مانند همه ی اعیاد مذهبی دیگر، جشن گرفتند؛ اما، این بار، سردستی. مثل همیشه، نعت و خطابه و التماسی به دعا، ولی در متنی از تشریفات کم رونق و بی حوصله؛ سروری بال چیده و پرائنتظار؛ انتظاری معمائی. اخبار شب، از تلویزیون، روشن ساخت که انتظار زندانیان، رو یهمرفته، انتظاری بیسوده بوده است. سرخوردگی زندانیان تا به فردا کشید و سپس به انفجاری دیگر رسید که رنگ آشوب گرفت. جریان آنرا در پنج نامه ی بهم پیوسته و پیاپی نوشتم و فرستادم — و متن آنها را در آغاز بخش بعدی می آورم.

آشوب زندان در آن زمان، هر چند، به «خیر گذشت» زیرا دو آشوب دیگر در ماههای دیرتر، یکی در تبریز و دیگری در همان زندان قصر، به شورش رسید و چند و چندین تن کشته و اعدامی بر جای نهاد. آشوب زمان من دومین آشوب در قصر بود و با تنبیه چند «خاطی» و اعزامشان به انفرادی پایان یافت. آشوب اول، چنانکه شنیده بودم، سه ماهی پیش از آن، در روزهای عید نوروز، در گرفته بود که از آتش زدن چند پتو و شکستن چند پنجره و تنبیه انضباطی چند آشوبگر فراتر نرفته بود.

آشوبها و شورشهای زندان را، به دلائلی که بعداً خواهم گفت، من اینزمان صحنه نمی گذاشتم؛ با اینهمه، از این «آشوب» بار دیگر راهی انفرادی شدم.

پیش از شرح آن، نامه های این فصل را می آورم.

www.KetabFarsi.com

## دیدار «هیئت برادران»

(نامه — ۳۱)

چندیست که قاضی به قضا آمد. میانه ی هفته ی پیش گویا سرانجام کشاکش میان شرع و قضا از میان برخاست و یک برادر قاضی و یک برادر روحانی، همراه یک برادر مجاهد بندبان که بندیلی از پرونده زیر بغل می کشید، قدم رنجه فرمودند و بندیان را سرافراز و از فراز کرسی پله ها در سه کنجی حیاط برای تعدادی از ما رئوس پیراماپوش که، جان بر گوش، مثلثی به اجتماع در آن زاویه ساخته بودیم، سخنرانی فرمودند و فرمودند که «تا یک هفته — ده روز دیگر، حداکثر، تکلیف همه روشن می شود.» یعنی، بار این تکلیف را صریحاً بردوش گرفتند که در این مدت قصیر به تقصیر همه برسند و آنرا به تکالیف بالغه مکلف سازند!

«صلوات، صلوات» مفلوکانِ حقشناس در برابر افلاکیانِ موقعشناس، در این روز سه شنبه، چنان بود که سوتِ صادِ مضاعفش در جهات اربعه ی سین «سپاس، سپاس» می پیچید....

الله اکبر!

برادر قاضی و برادر روحانی و برادر مجاهد، هر سه راضی و خاضع، هر یک دستی بر سینه، به ترتیب دنباله ی کراوات و حاشیه ی عبا و دگمه ی پیراهن خود را با نرمه ی کف می ساییدند و خاشعانه مالشی را با مالشی پاسخ می گفتند. از این سه دست مالنده، دست برادر روحانی تشخیص از تسبیح داشت که یک سر حلقه ی آن در گوشه ی شست و کف گیر بود و دنباله ی آن، مویز، از پشت دست تا فاصله ای دراز از مکنونات قلبی ایشان، سرازیر.

موقع در هفته مناسب بود و روزی بیش به ملاقات هفتگی نمانده. در این دو سه ماهه چند بار، به خبثت!، دریافتیم که قول و وعده و «خوشایعه» (یعنی شایعه ی خوش؛ یا، به قول بعضی از لغویون - از لغت یا از لغو! - شایعه ی خوشحال کننده!) روزی پیش از ملاقات نشت می کند و گاهی در همان روز؛ و جریان گاهی از درون زندان است به بیرون و گاهی از بیرون به درون. به هر حال، زندانی و خانواده در دو طرف همدیگر را خوشحال می کنند و امیدوار. در نتیجه، روحیه ها بالا می رود تا ملاقات هفتگی دیگر. بعضی از زندانیان، که اگر جان به جانشان هم بکنند باز ذاتاً خبیثند!، این گوشه از کرشمه ی کار را به گوشه ی چشمی به هم بازمی نمودند.

باری، نوبت به عرض عرائض رسید و دو سه نماینده از بندیان و منجمله حقیر سراپا تقصیر بلغوراتی درباره ی هزار وعده ی خوبان و حقوق زندانیان و همچنین مشیت الهی و عدل اسلامی و رحمت امامی و وفاداری انقلابی - هر یک به فراخور حال و قال و قائل - به عرض رسانیدند که به سمع قبولی عجین با تبسمات ملیحه اصغاء شد و پس از نیم ساعتی عرق و گرما و استخاره و صلوات، بحمدالله مجلس به خیر و خوشی به فاتحة الختام رسید و غذایی چرب و نرم و گرم برای چند روز نشخوار تعبیر و تفسیر زندانیان فراهم آورد که دوره ی آن نیز، مانند کیفیت غذای زندانیان، به سر آمد.

غذا اکنون دو هفته ایست که به قازورات رسیده است. پخت هنوز مثل سابق خوبست ولی گرمای تابستان مطبخ زندان را دل بر زندانیان سوزانید و جیره ی آنانرا هم! به جای آش، که مدتی [به عنوان ناهار یا شام] معمول بود و اکلش مشکل، اکنون برای ناهار گاهی فقط ماست و خیار می دهند که بسیار لذیذتر است و برای شام کره و مربا که آنهم ایضاً. حتی، گاهی، هفت عدد سیب زمینی کامل، همه اش فقط برای یک اتاق بیست نفری، می دهند که مدتی وقت زندانیان را به مزاح و مطایبه برای تقسیم ریاضی آن می گیرد. به جای گوشتی که امروزه یخزده است و مرغی که استخواندار و ماهی که تیغدار، اگر بدانید چه حظی دارد دو ملاقه آبدوغ خیار. اگر شما هم، همچنین، تجمل مطبوع گندله ای سیب زمینی مطبوخ را مثل ما درک کنید شک ندارم که فوراً تقاضای حبس دائم می دهید... چه مالیدنی دارد مربا بر سیب زمینی و چه تکمله ای می شود بر سیب زمینی نامه ی [آن دوست شاعر]؛ بهشت شکمبارگان - زهکشی!

از آن روز بازدید «هیئت برادران» تاکنون هفته ای گذشته است و در این مدت تعدادی هم، چنانکه در روزنامه ها می بینید، آزاد شده اند و بقیه نیز، مثل قبل، در نوبت نشسته اند.

در یکی دو ماهه ی اخیر دو سه نامه از سر تفنن خدمت حضرات مقامات نوشتم که برای خالی نبودن عریضه حضور مبارکتان نیز عرض می کنم.



[خلاصه ای از متن نامه ها].

خوب، امروز هم سه شنبه است و فردا ملاقات. ما خوشحالیم و خانواده ها خوشحال. مردم خوشحالند و جامعه خوشحال. آدم، با اینهمه خوشحالی، دق می کند اگر از اینجا بیرون بیاید و از ماست و خیار و کبره و مریبا محروم بماند....

اطلاعاً: سه هفته ایست که نامه ای نمی رسد - از هیچکس!

www.KetabFarsi.com

## ارتباط با خویشان

(نامه — ۳۲)

تلگراف تو که پنجشنبه فرستادی دیروز دوشنبه رسید. خودم حس می کردم که در ملاقاتی کوتاه و فشرده، با وقت تنگی که هست، ممکن بود احتمالاً سوء تفاهمی پیش بیاید. برای [همسر] فردای همان روز نامه ی مفصلی نوشتم که امیدوارم تا کنون رسیده باشد. در واقع چند دقیقه وقتی که برای دیدار عزیزان، هفته ای یک بار، در اختیار است غنیمت تر و عزیزتر از آن است که صرف اشخاص پرت و پلا شود. بنابراین تو هم نادیده بگیر و من هم. مطمئناً پس از این دوره فرصت و وقت زیادی برای روشن ساختن این موضوعات خواهد بود.

وضعیت عمومی بند در ایام اخیر خیلی بهتر شده است. این قسمتی که ما هستیم در واقع شامل چهاربخش فرعی مستقل است که تا چند روز پیش درهای هر بخش بسته بود. اخیراً درهای هر چهاربخش را، که از طریق یک پاگرد به هم مربوطند، باز کرده اند و اختلاط زندانیان این چهار بخش آزاد شده است. در نتیجه، رفت و آمد و گپ زدن معمولی و دیدن کسانی که قبلاً در بندهای دیگر آشنا شده بودند، موجب می شود که وقت نسبتاً راحت تر بگذرد. پریروز مسابقه ی والیبال هم بین این حیاط و حیاط دیگر گذاشتیم. دوباره باید تورا بیاندازیم پشت خط که توپ جمع کنی! آبشارگیر حسابی شده ام! شاید برای اینکه در چند روز اخیر غذاها هم دوباره بهتر شده است!

عده ای هم در این ایام آزاد شده اند. از بخش های فرعی این بند نیز هر روز چند نفری آزاد می شوند. بیشتر کارمندان دون پایه هستند یا اشخاص متفرقه ای که اتهامات جزئی داشتند. این

کارشان، که از آدمهای پایین تر شروع کرده اند، کاردرستی است. به هر حال، برای پیگیری جریان کار خودم، من هم پرروزنامه ای خدمت دادستانان انقلاب نوشتم که متن آنرا محض اطلاع شما می گویم:

[بازنویسی عین متن آخرین نامه ای که به دادستانان انقلاب نوشتم و در فصل قبل نقل کردم.]

گرچه می دانم لحن نامه کمی تند است، ولی می دانم که هیچگونه اسانه ی ادبی در آن نیست و امیدوارم که فرصت دیداری با آنان پیش آید تا بتوان در هر مورد توضیح داد. با تسریعی که این روزها در جریان رسیدگی ها پیش آمده امیدوارم این نامه، علیرغم لحن آن، تأثیر مثبت داشته باشد؛ رد کرده ام و وقتم را دیگر بدون انتظار می گذرانم.

من چیزی از مراسم سال [پدر] نمی پرسم چون می دانم بهیچ وجه روز راحتی نبوده است. خودم هم روز [سال او] را سعی کردم بدون بروز ناراحتی بگذرانم. اینجا هرکس آنقدر مسئله ی گرفتاریهای زندگی خود را دارد که بعضی وقتها آدم واقعاً دلش نمی آید باری بر آن اضافه کند که ناشی از محبت غمخواری آنان باشد. به هر حال، یکسال از مرگ پدر گذشت و روانش کنار مادرشاد...

## سمینار و کلاء و کار نویسندہ ہا

### چہ غلطا !

(نامہ — ۳۳)

باز کہ این «وکیل و کلاء» دارن حرفہای زیادہ میزنن و سمینار و نمیدونم از این حرفا راه میندازن و وارد معقولاتی میشن کہ اصلاً بہ اونہا نیومدہ. ہرن دکونشونو تختہ کنن و بجاش دو تا کلمہ ہم شدہ شرعیات یاد بگیرن کہ ہم بہ درد دنیا شون بخورہ و ہم بہ درد عقبی. اینہا ہم شدن مثل اون نویسندہ ہا و شاعر ماعرا. اصلاً این جماعت عوضی، کہ معلوم نیس چرا غلطی اسم روشنفکر بسرشون گذاشتن، خودشونو قاطی ہر آشی میکنن. بہ اینہا چہ کہ اصلاً فکر کنن: چہ روشنش باشد و چہ تاریکش. کشکشونہ اگہ بسابن و آردشونو اگہ الک کنن، کلی بیشتر بہ صرفشونہ: با این وقور ارزاق، میدونی چقد میتونن، از ہمون آرد خالیش، دخل کنن — کشکش کہ دیگہ بہ جای خود!

اصلاً این جماعت خیر و صلاح سرشون نمیشہ. مگہ «سمینار» خودش فرنگی نیس و از ہمون طرفا نیومدہ؟ کلاہ بوقیش کہ از ہمون دور معلومہ! میونشون، من خودم اقلی کم یک رو میشناسم کہ از بس زبون درازی کرد، زبونش ہی درازو درازو درازتر شد تا آخر سر درازش کرد و حسابی پیچید بہ دس و پاش: عینہو مٹہ بہ طناب! بعدش — مگہ از رورف! — سر طنابو، کہ پیچیدہ بود بہ دس و پاش، با دندوناش ہی میکشید.

خوب، چی شد؟!

اولندش، هی کش میومد؛ دومندش هی سف ترمیشد؛ سومندش، خره! حالیش نبود که داره زبون خودشو گاز میگیره. حالا [خواهر] میگه: «آخه داداش، ترو بخدا، یه کمی یواش!» ولی یارو مته اینکه از بیخ عربیه. یکی بهش بگه که اگه میگی، خدا نخاشه، روشنفکری، اگر فقط همون فکرش رو داشتی که ازین غلطا نمیکردی. اگه هنوز هم فکری مونده باشه و به اصطلاح خودتون — سرتونو بخوره! — روشن هم باشه که ... خُب، دیگه مته روز روشنه که نیاد زیادی گنده گوزی کنی و هی بگی: «باید نباید، نباید باید!» تازه، چارمندش رو اصلاً نخوندی: اون فیل فیلاش، وختی افتاد تو شهر قصه، «افتاد و دندونش شکس» و، مجبوری، هم سر نخول داد و هم دندونش تیکه پاره شد و خورد و خاکشیر، جوریکه حتی [اون دکتر دندونپزشک] با همه ی خاکساریش هم نتونس خورده ریزاشو جمع و جور و وصله پینه و راس و ریس بکنه... حالا، چه برسه به این جوجه موجه ها!

اون نویسنده هاش هم خیال میکنن که قلم میزنن، در حالیکه نمیدونن اونهایی که اصلاً از این ادعاها ندارن خیلی بهتر «قلم» میزنن! بدتر، اون شاعرش خیال میکنن که شعر میگن، در حالیکه شعر داریم تا ... شتر — تازه، روم همیشه بگم که این یکی یه چیزی هم اضافه داره — سرقفلی! اونوخ همیشه بحث حقوقی، که چون جزو لوازمات عقده، صیغه هم نمیخاد — «مُعاطاتی» هم همیشه عمل کرد! خوب، اینجوری بهتر نیس، تا اینکه آدم سری رو که درد نمیکنه بیخودی دستمال بینده و یه چیزی هم بیچه روش — که بگن این دیگه روش زیادیه....

ولی مگه اینا حالیشون میشه! حجابوراس راسی دارن دیگه ورمیدارن و شورشو درمیارن. از من به اینا نصیحت که به جای داد و قال بچسبن به همون قیل و قال، لا و نَعَمْ بیخودی هم نکنن و بشنفن که «قیلَ لا، قالَ نَعَمْ» و همانطوری هم عمل کنن — زِرَّ زیادی هم نزنن.

خلاصه، امروز روزگار پته شون حسابی افتاده رو آب. اگه پارسالا ازین کارا میکردن و باکشون نبود، واسه ی این بود که کسی حالیش نبود. همه ی اون زِرَّت و زورا روزه بودن که امروز بتونن بگن سابقه دارن؛ ولی نمیدونن که دستون روشده و حالا همه میدونن که «سابقه دارن»!

اینه که خوب روشنه، نه فکرشون. بهتره برن و اون مرکبی رو که به قلم میزنن و درن و با اون فکرشونو رنگ بزنن — البته اگه بتونن اصل و اساسشون بذارن کنار که نور علی نور؛ اونوخ همیشه اَظْهَرُ مِنَ الشَّمْسِ که خورشون از کرگی نه دم داشت و نه یال و نه اشکم... و حرفاشون تازه میشه «اساسی»....

والسلام

به [بچه ها] هم، هر کدام، یک دانه اردنگ جانانه! که از همین حالا یادشون باشه وختی گنده  
شدن، از این گنده بازیا درنیارن.../.../.

www.KetabFarsi.com

## «اعلام عفو»

(نامه — ۳۴)

انتظار که نباشد، هر واقعه‌ی دلچسبی خوشحالی بیشتری دارد. رسیدن نامه‌ی شما واقعه‌ی ای از ایندست بوده و بسیار خوشحالم کرده است./.../.

در این لحظه واقعه‌ی دیگری در بند پیش آمده که این حالت مطبوع خصوصی را به خوشحالی عمومی و فراگیری در سراسر بند و برای همه‌ی بندیان پیوند زده است: خبر «عفو عمومی». گرچه، بارها گفته‌ام و اکنون نیز تکرار می‌کنم که «عفو» را برای خود کمترین موجبی نمی‌بینم، با اینهمه از طرفی نمی‌توانم خوشحالی عام همه‌ی بندیان را نادیده بگیرم و از طرف دیگر بوی خوش آزادی را ناشنیده. ولی، در واقعیت امر، می‌دانم که اگر به استناد «عفو» بیایند و فقط بگویند: بفرمایید، آزادید! حتماً دلخورو دلزده خواهم شد. همین! آمدیم و گرفتیم و بی هیچ گفتگویی رها کردیم که چند ماه آب خنک بخورید و ... (بدون پایبندی، هر چند، به ساعت و وقت و کار و جلسه!) بنشینید و قلم بزنید و بدوید و توپ! بحثی است بسیط، به هر دو معنا: هم، در عمق، بسیار ساده و تگ هسته‌ای: شرافت نام؛ و هم، قابل بسط پیرامونی اساس....

بگذریم که این نامه را جای این مقوله نیست.

./.../

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)